تربچه‌هایی در دهان دیو

گذری بر باورهای خرافی و قصه‌ها و واقعیت‌ها در پرورش پسران ایرانی در تاریخ

نسیم خلیلی

دومرد با کودکان در دوره قاجار / عکس: آرشیو دنیای زنان در عصر قاجار - عکس: تزیینی است

از گهواره زیبا تا خانه دیو

قصه زایش پسر در خانواده‌های ایرانی و کنش‌ها و واکنش‌های وابسته به این پدیده، از پیچیدگی‌های زیست فردی و اجتماعی در این سرزمین به شمار می‌آید؛ کنش‌ها و واکنش‌هایی خرافی و غم‌انگیز که ارزش زایش نوزاد دختر را در میان خانواده‌ها می‌کاست و موجب می‌شد زایش دختران، سور و جشن و شادی را در بسیاری از خانه‌های ایرانی در پی نداشته باشد. زایش پسر در تاریخ معاصر حتی در روزهای نزدیک به امروز، همچنان خوش‌یمن بوده است و امروز نیز در پاره‌ای خرده‌فرهنگ‌ها هنوز اثری از آن نگره‌های کهنه و فرسوده شاید بر جای مانده باشد. کلارا کولیور رایس، بانوی انگلیسی که در اواخر دوره قاجار به ایران آمده است، این واقعیت غم‌انگیز تاریخ اجتماعی را که ریشه غم بسیاری از زنان ایرانی در دوره‌های تاریخی می‌تواند باشد، در کتاب «زنان ایرانی و راه و رسم زندگی آنان»، با ادبیاتی اندوه‌بار و با اشاره به تفاوت‌گذاری میان زایش دختران و پسران از آغاز، این‌گونه روایت می‌کند «مقدماتی که برای به دنیا آمدن یک پسر انجام می‌شود، جالب و بی‌نظیر است اما اگر نوزاد دختر باشد ننو یا گهواره پارچه‌ای زیبا جایش را به نوعی پست‌تر می‌دهد، نوزاد توزین نمی‌شود و هموزن او میان خویشان و دوستان شیرینی توزیع نمی‌گردد؛ از موسیقی، رقص پسران و برنامه‌های مهیج دیگر نیز خبری نخواهد بود. گاه احتمال دارد این شایعه که نوزاد پسر است پخش شود تا آبروی والدین حفظ گردد اما چند روز بعد، زمانی که حقیقت برملا شود کمتر کسی به مسأله توجه می‌کند [...] گاه لباسی دخترانه بر تن یک پسر می‌کنند تا احتمال خطر ناشی از چشم زخم یا حسادت دیگران را کاهش دهند».

گذشته از رنجی که از وجود چنین داده‌هایی در زندگی دختران و زنان می‌توان انگاشت، اما منابع تاریخ اجتماعی، هم‌رأی و هم‌سخن، از واقعیت زندگی و تربیت پسران در تاریخ اجتماعی نیز چشم‌اندازی مثبت و امیدوارکننده ارایه نمی‌دهند؛ به نظر می‌رسد رفتار خانواده‌ها نسبت به پسران، تنها در آغاز زایش، آرمانی و ویژه بوده و آنچه در گذر زندگی آنان تا بزرگسالی رخ می‌داده، از زندگی دختران، کمتر رنج‌آور و غم‌انگیز نبوده است. مثلا شاید بپنداریم تنها دختران بوده‌اند که از سوی خانواده و فرهنگ دخترستیز، ناگزیر می‌شده‌اند در سن پایین ازدواج کنند اما واقعیت آن است که پسران نوبالغ نیز وضعی بهتر نداشته‌اند. یاکوب ادوارد پولاک، جهانگرد و پزشک اتریشی دربار ناصرالدین‌شاه قاجار در سفرنامه‌اش «ایرانیان و ایرانیان» می‌نویسد «پسرهای خوش‌بروبالای پدر و مادرهای تهیدست اغلب از هشت‌سالگی به خانه‌های اعیان وارد می‌شوند و در آن‌جا به‌عنوان غلام‌بچه بین بیرونی و اندرونی پیغام می‌برند و می‌آورند و اندک‌اندک نوکری یاد می‌گیرند: این رسمی است که متاسفانه اغلب به دلسردی و خرابی روحیه این بچه‌های بیچاره منجر می‌شود.»

برای درک روشن‌تر زندگی و تربیت پسران در تاریخ اجتماعی ایران به‌ویژه در سده‌های اخیر اما شاید بهتر باشد با کودکی آنها به‌ویژه ممنوعیت و سختگیری‌هایی شروع کنیم که درباره آنان به کار می‌رفته است؛ مثلا قصه‌ها و روایت‌های خرافی و تمثیلی در پاره‌ای متن‌های داستانی و عامیانه ثبت شده است که در آن با پدیدارسازی ترس و ارعاب در جان و ضمیر کودکان آنها را از کارهای شیطنت‌آمیز بازمی‌داشته‌اند. این روایت‌ها گویا بیش از دختران برای پسرانی گفته می‌شده که اندکی بازیگوش‌تر بوده‌اند «یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ‌کس نبود. یک دیو گنده‌ای بود که بچه‌های بد و حرف‌نشنو را مثل تربچه توی دهنش می‌گذاشت و به یک گاز خرد می‌کرد و می‌خورد. یواشکی می‌آمد ته چاه آب و توی حوض و روی پشت‌بام و توی صندوقخانه و همه جاهایی که بچه‌ها نباید بی‌مادر و تنها بروند. گاهی هم به شکل مرغ و خروس می‌شد و یا مثل درویش پشت دیوار کوچه می‌نشست و آواز می‌خواند و گدایی می‌کرد. اگر بچه‌ای می‌خواست صورت خودش را در چاه یا حوض تماشا کند یا آن‌که از صندوقخانه خوراکی بدزدد یا برای گنجشک گرفتن روی بام برود فورا مرجان دستش را می‌گرفت و می‌کشید و در دهنش را سفت می‌بست که جیغ نزند آن‌وقت بچه را یک گوشه لپش می‌گذاشت و مثل ابر تنوره می‌کشید و می‌رفت. همین‌طور بچه‌هایی را که به مرغ و خروس اذیت می‌کردند و یا تنها به کوچه می‌رفتند قاپ می‌زد و زیر دندان‌هایش می‌گرفت و برای بچه‌هایش می‌برد. اگر مردم خبردار می‌شدند و سر به عقبش می‌گذاشتند خنجری از کمرش می‌کشید و می‌انداخت. همه صحرا پر از خنجر می‌شد و پای مردم را می‌برید اگر از صحرای خنجر می‌گذشتند یک گلوله نمک از جیبش درمی‌آورد و می‌انداخت همه صحرا پر از نمک می‌شد و پاهای زخم آن‌قدر می‌سوخت که همه می‌افتادند».

این قصه، روایتی از فرهنگ عامه بوده، قهرمان شرورش برای ترساندن پسربچه‌هایی به‌کارمی‌آمده است که به کارهای ناروا و خطرناک و بازی‌گوشی -از نگاه مادران‌شان- دست می‌زدند یا حرف نمی‌شنیدند و جاهای خطرناک می‌رفتند یا گم می‌شدند که بر زحمت مادران برای نگهداری‌شان می‌افزود؛ گویی نگهداری از کودکان، نه وظیفه خانواده که راهی بوده است که کودکان برای گزیر از دیو و اجنه باید به تنهایی می‌آموختند. دیوهای قصه‌ها بر پایه چنین روایت‌هایی گویی دستیاران خیالی مادران برای تربیت و مراقبت از پسران به شمار می‌آمدند. این دستیاران اما گاه چنان شرور روایت می‌شدند که همان مادران برای رهایی کودکان بازیگوش‌شان، به بافت قصه می‌آمدند تا با آنها بجنگند. محمد حجازی، داستان‌نویس تاریخ معاصر ایران، این قصه و قصه‌هایی دیگر از فرهنگ عامه را در کتاب «زیبا» روایت کرده، سپس ماجرای نبرد با مرجان -زن رباینده کودکان نافرمان در قصه- را چنین می‌نویسد «منزل مرجان در قله کوه بلندی بود که به آسمان می‌خورد همین که به خانه می‌رسید بچه‌ای را که گرفته بود از دهنش بیرون می‌انداخت فورا بچه‌دیوها دورش جمع می‌شدند و پاره‌پاره‌اش می‌کردند و می‌خوردند و باز گریه می‌کردند و بچه آدم می‌خواستند. کدخدا به جنگ مرجان می‌رود [...] اما پشیمان می‌شود چون لشکر دیو آدم نیستند که بشود با آنها جنگ کرد هزارها شیر، ببر، کفتار، گرگ، فیل، اژدها و همه جور حیوانات دیگر در دهنه غار خوابیده‌اند [...] پیرزنی بود که هفت پسر خیره‌چشم خودسر داشت که هیچ‌وقت به حرفش نمی‌رفتند و مرجان آنها را برده بود [...] یک چکمه فولادی و یک عصای آهنی خرید و به راه افتاد هفت‌سال از پیرزن خبری نشد تا آن‌که یک روز خنده‌کنان وارد شد و یکراست به خانه کدخدا رفت و گفت کلید غار مرجان توی جیب من است. آن همه شیر و فیل که برای پاسبانی نگاه داشته هیچ‌کدام از مرجان راضی نیستند زود لشکر بردارید برویم کاری بلدم که قشون دیو همه چشم‌هاشان را به هم بگذارند تا وارد مغاره بشویم و مرجان را بکشیم و بچه‌هامان را بیاوریم. [...] آنها به غار رفتند و جلوی هر حیوان غذای خودش را گذاشتند و آنها مشغول خوردن شدند [...] مرجان فریاد می‌زد آهای شیرها بگیرید شیرها می‌گفتند چرا بگیریم تو سال‌ها به ما کاه می‌دادی این پیرزن به ما گوشت داده. می‌گفت فیل‌ها بگیرید فیلها می‌گفتند چرا بگیریم تو سال‌ها به ما گوشت می‌دادی این پیرزن به ما کاه داده [و به این ترتیب] همه بچه‌ها را از شکم‌شان بیرون کشیدند و شاد و خرم به ده آوردند و به مادرهایشان پس دادند اما بچه‌ها در شکم دیو خوب فکر کرده و عاقل شده بودند و بعد از این حرف مادرشان را می‌شنیدند.» آنچنان که پیداست، کسی که بچه‌ها را تربیت می‌کرد تا عاقل شوند و رفتار درست بیاموزند، نه مادران که دیوهای قصه‌ها بودند که با بی‌رحمی، جهانی رعب‌انگیز در ذهن کودکانه پسران می‌ساختند.

کودکانی که بازیگوش نبودند

قصه‌هایی که بازگفته شد، گوشه‌هایی از شیوه‌های تربیتی مادران قدیم را روایت می‌کنند؛ روش‌هایی که موجب می‌شد کودکان ایرانی از هرگونه ماجراجویی و شور و شوق کودکانه دوری گزینند. پولاک، با انتقاد از تربیت ایرانیان می‌نویسد «آن بازیگوشی کودکانه و سرزندگی که در نظر ما اروپاییان برازنده پسرهای جوان است در مورد جوانان ایرانی و به‌خصوص در حضور بیگانگان عیب بزرگی شمرده می‌شود[.] هر حرکت سریع بچه را منع می‌کنند و او را کرخ، آرام و کم‌حرکت بار می‌آورند.»

این سختگیری‌ها گاهی چنان بود که به خاطره‌هایی ویرانگر تا بزرگسالی آنان بدل می‌شد. آن روش سخت تربیتی، کوچکترین اشتباه‌ها را از سوی پسرانی که هنوز کودکانه و خام‌اندیشانه به جهان می‌نگریستند، برنمی‌تافت. نمونه این سختگیری را در خاطره‌های بسیاری از مردانی می‌توان جست که کودکی‌شان در دوره‌های گذشته سپری شده است. محمدعلی اسلامی‌ندوشن در کتاب «روزها» به خاطره‌ای تلخ از سفر به اصفهان و پرسه در بازار نقش جهان و دکان صنایع‌دستی اشاره کرده، می‌نویسد «مغازه‌دار درپوش جعبه آینه خود را بلند کرد و من بی‌اختیار دستم رفت توی آن و یک مدادتراش چهره‌ای رنگ که از مرمر بود برداشتم. به اندازه‌ای این شی به نظرم دلربا آمد که نتوانستم از لمس کردنش خودداری ورزم. همان لحظه پدرم که پهلویم ایستاده بود بی‌اختیار سیلی محکمی به گوشم زد، بدانگونه که خون از گوشم بیرون جهید. با منظره خون همگی مضطرب شدند. مادرم جلو دوید و با گوشه چارقد آن را پاک کرد. با آن‌که ناراحت شده بود نمی‌خواست حرفی بزند که علامت مخالفت با عمل پدرم باشد. [...] این سختگیری پدر البته خیلی بیشتر از حدی بود که می‌بایست نشان داده شود، ولی او هم بی‌اختیار به آن دست زده بود. من نه قصد دزدی داشتم و نه حتی قصد آن که نشان دهم که مدادتراش را برایم بخرند؛ منظورم تماشا بود و همه این را می‌دانستند. ولی پدرم خواسته بود به من بفهماند که حتی تماشای بی‌اجازه و دست جلو بردن به نقطه‌ای که حق آن داده نشده است، قابل مجازات است. نظرش این بود که نمی‌بایست به ابتکار خود دست جلو برد. اگر می‌خواستم می‌بایست بگویم که صاحب مغازه آن را به من نشان دهد».

رفتارها و کنش‌های عجیب و پیچیده خرافی نیز از زمان زایش نوزاد، به‌ویژه پسر، در فرهنگ عامه گزارش شده است که گویا هدف بر آن پایه و باور بوده است که کودک هرگز با شیطنت‌ها و شرارت‌های خود، آزردگی و زحمت خانواده را در پی نیاورد. محمود کتیرایی در کتاب «از خشت تا خشت» روایت‌هایی از کتاب‌ها و منابع فرهنگ عامه آورده است که چنین می‌نمایاند «برای این‌که کودک باهوش بشود جفت جنین را به یک سوراخ موش می‌تپانند، از سوی دیگر اگر رشته ناف بچه را در سوراخ موشی بگذارند بچه جز شرارت و بدی کاری نخواهد کرد. اگر ناف را به مستراح بیندازند بچه ثروتمند خواهد شد و اگر در خاکروبه بیندازند هرزه و عیاش خواهد شد [...] اگر جلو بچه هفت روزه یک شمشیر برهنه بگذارند بچه دلاور و بی‌باک خواهد شد». همین باورهای خرافی، تا کودکی، حتی گاه تا بزرگسالی آن نوزادان ادامه یافته، به یکی از ابزارهای ثابت تربیتی بدل می‌شده است. محمد حجازی، روایت‌های دیگر در داستان «زیبا» دراین‌باره دارد «یکی بود یکی نبود یک بچه‌ای بود اسمش حسین خیلی حرف‌نشنو و سرتق بود در هر جا و هر کاری دخالت می‌کرد مادرش می‌گفت حسینی تو پسری، جارو نکن ریشت کج درمیاید. پسر که رخت بشوید قدش کوتاه می‌ماند. اگر توی مطبخ زیر دیگ را انگولک کنی اجنه آبگوشت را روی سرت خالی می‌کنند بدنت می‌سوزد و پوست صورتت مثل دیگ پلو بهم می‌چروکد مگر نمی‌دانی پسر همسایه سوزن نخ مادرش را برداشته بود می‌خواست خیاطی کند انگشت‌هایش عقربک شد؟ پرسیدم عقرباک چیست؟ گفت هر انگشتش یک عقرب شده بود [...] باز می‌گفت واویلاه که اگر بچه بخواهد آتش کرسی را به هم بزند یا فتیله چراغ را پایین و بالا بکشد هماندم کاکا جهنمی مچش را می‌گیرد و نفت به جانش می‌پاشد و علوش می‌زند».

پسران یا پرندگان خانگی

این روایت‌های ترسناک و این شیوه‌های سختگیرانه تربیتی اما آیا تفاوت نگهداری دختران و پسران را نشانگر است؟ آیا خانواده‌های ایرانی شادمان از داشتن پسر، پس از مدتی از شادمانی خود پشیمان می‌شدند، آنگاه که می‌دیدند نگهداری و تربیت پسران از دختران دشوارتر است؟ پولاک، داده‌هایی از زندگی مادران پسردار روایت می‌کند که نشان می‌دهد در گذشته، نگهداری پسران جز زمینه‌های تربیتی، از دیگر زمینه‌ها نیز در نگاه این مادران، از نگهداری دختران دشوارتر بوده است «مطلب دیگری که جلب نظر می‌کند این است که مرگ‌ومیر پسربچه‌ها بیش از دختربچه‌هاست و این حقیقت چنان آشکار است که در ناله‌ها و شکایت‌های مادران نیز به صورتی انعکاس یافته است و آنها از این که بزرگ کردن و به عرصه رساندن پسر کار مشکلی است می‌نالند.»

این داده تاریخی البته تنها به سفرنامه پولاک منحصر نمی‌شود؛ کلارا کولیوررایس نیز در این زمینه روایت‌هایی دارد «کودکان، هنگام نوزادی به‌طور اعم سالم و جذابند اما در موارد بسیار به دلیل عوامل وراثتی و بیشتر به سبب عدم دقت و نداشتن دانش لازم در پرورش آنها، در نه ماهگی یا یک سالگی ضعیف و بیمارگونه می‌شوند [...] بنا به اظهار یکی از مقام‌ها، در یک ناحیه هشتادوپنج‌درصد کودکان پیش از دوسالگی از بین می‌روند و بقیه که یک‌دهم کودکانند زنده می‌مانند و رشد می‌کنند. احتمال دارد این موارد حد اعلی و نهایت مسأله را نشان دهد، اما اطلاعات و داده‌های موجود حاکی از آن است که به زحمت بیش از چهل تا پنجاه‌درصد کودکان بخت زنده‌ماندن و بزرگ‌شدن دارند». این جهانگرد انگلیسی هرچند واقعیت‌های تلخی درباره کودکان ایرانی و شیوه‌های نادرست نگهداری از آنها را بیان می‌دارد، اما با گونه‌ای خوش‌بینی، دلسوزی قلبی و مهربانی خانواده‌های ایرانی را نیز درمی‌یابد و ریشه آن شیوه‌های نادرست را در جایی دیگر می‌جوید «علت عمده این مسأله خرافات، نادانی، و قدرگدایی است، نه کمبود و نبود عشق و محبت.»

هرچند مهربانی مادرانه و پدرانه درباره هر کودک به‌ویژه پسر -که به علت‌هایی عجیب در خانواده‌ها محبوب‌تر بوده است، واقعیت دارد، اما داده‌های منابع تاریخ اجتماعی به‌ویژه سفرنامه‌ها نشان می‌دهد که آنان در آن روزگار، چندان نیز قدر این نوباوگان محبوب زندگی‌شان را نمی‌دانسته‌اند. ادوارد پولاک مدعی می‌شود کودکان ایرانی نه زیر سقف خانه و با تعلیم و تربیت مادران دلسوز و مراقب خویش که زیر آسمان خدا و همانند پرندگان رهاشده در حیاط خانه بزرگ می‌شوند «تا هفت سالگی بچه در معیت مادر، زنان خدمتکار و کنیزان حرمسرا و آن هم بیشتر به بازی در زیر آسمان می‌گذراند. جمع بچه‌هایی که بازی می‌کنند و خوشحالند، با سنین مختلف، جنس و رنگ پوست گوناگون و همچنین مرغ‌ها و پرنده‌های متعدد خانگی، همه و همه در بیننده مانند باغ‌وحش یا سرطویله‌ای اثر می‌گذارد. چه‌بسا بچه‌ای توی حوضی که در وسط حیاط است می‌افتد و اگر کمکی نرسد همانجا می‌میرد. بچه‌های طبقات فقیر بی‌هیچ نظارتی و سرپرستی جلو منزلها یا بر روی تپاله‌های معابر تنگ درهم می‌لولند».

این‌جاست که می‌توان پرسید انگاره برتری این پسران بر دختران چه بوده که در تربیت و شیوه زندگی درست و سالم آنها تأثیر نداشته است؟

دانگه حادثه

روایت مردی یاریگر که در دریا جان می‌دهد

ای مرغان دریایی حال مرا ببینید

مینو میبدی | قهرمان بلوچ با قایق کوچک ماهی‌گیری در دریا می‌تازد. او به یاری ماهی‌گیرهایی ساده آمده است که به دشواری ماهی می‌گیرند تا زنده بمانند و زندگی کنند، اما از بد حادثه به قربانیان استعمار پرتغال در آب‌های آزاد جنوب ایران بدل شده‌اند. مردمی که تاریخ آن روزها را به حافظه جمعی خود سپرده‌اند، روایت می‌کنند که کشتی‌های پرتغالی ماهی‌های صیدشده آنها را مصادره کرده، ماهی‌گیران را به اسارت برده و می‌زدند. پرتغالی‌ها که پیش از آن در میدان‌های بزرگتر شکست خورده بودند، می‌دانستند آن مردم ساده، پاشنه آشیل قهرمانان مقاومت مردمی‌اند و قهرمانان در برابر رنج ماهی‌گیران به‌میدان مبارزه بازخواهند گشت. قهرمان این قصه هم، وقتی رنج ماهی‌گیران را می‌شنود، با دست خالی و قایق کوچکش برای نجات به دل دریا می‌زند و در دریا و برای یاری‌رسانی به آن مردم ساده می‌میرد. همه بلوچ‌ها قصه او را می‌دانند. او اگر قهرمان تاریخ‌های رسمی نیست، اما قهرمان ادبیات عامه و تاریخ مردم است؛ مردی بلندبالا و زیبا و نستوه که همچون آدم‌های قصه‌ها، پیچیده و خیال‌انگیز می‌نماید. «این همان روز شنبه از شانزدهم هر ماه و لحظه شومی بود که قایق همل به دریا رفت[.] همل در قایق نشست و قایق راهی دریای نیلگون شد؛ آری قایق او روی امواج خروشان دریا بالا و پایین می‌رفت. او بنادر جنوبی ایران تا بوشهر را سیاحت می‌کرد؛ او در آن روزها بنادر را از تعرض متجاسرین آزاد ساخته بود. او با سر برهنه به دریا رفت، همه از او می‌ترسیدند. پرتغالی‌ها نقشه‌ای برای او طرح کرده بودند. آنها از فرنگستان نیروی زیادی آورده بودند [...]».

اینها در گویش بلوچی، جمله‌هایی موزون‌اند که رنج و اندوهی ژرف در میان‌شان نشسته است؛ رنجی زاییده مرگ قهرمانی یاریگر که در میان موج‌های دریا جان می‌دهد. بازمانده‌های پراکنده این حماسه موزون را از میان نواری بیرون آورده‌اند که صدای یکی از خوانندگان فولکلور بلوچستان را در خود دارد: ملا کمال خان هوت که خواننده اشعار حماسی بلوچی است و بعدها بسیاری از همقطارانش تکه‌هایی از این حماسه را به‌عنوان پندها و اندرزهای زندگی‌بخش در مجلس‌های عروسی و شادی نیز خوانده‌اند؛ زنان کهنسال بلوچ هنوز هم که قهرمانان سرزمین خود را به یاد می‌آورند، هنگام مرگ پسران خود این مرثیه حماسی را با ریتمی ویژه مویه‌کنان زمزمه می‌کنند که در وصف جانفشانی‌های «همل» پسر جییند است. آنچه در قصه همل برای مردم بلوچ اهمیت دارد، نه فرجام قصه که مهربانی و یاریگری قهرمانانه همل است. او در قصه شورمندانه حماسی‌اش هرچند سرانجام شکست می‌خورد و می‌میرد، اما به بخشی از فولکلور و حتی آداب و سنت‌های رفتاری مردم بلوچ تبدیل می‌شود، چنان که عبدالحسین یادگاری در کتاب «حماسه‌های مردم بلوچ» روایت می‌کند «هنوز پس از گذشت تقریبا چهار و نیم قرن، مادران به دختران خود که برادر دارند اجازه نمی‌دهند روز شنبه استحمام کنند و به اصطلاح سر خود را بشویند. آنها معتقدند که در روز شهادت همل نباید به حمام رفت، چون شگون ندارد و برای برادران خطر دارد. همچنین استحمام‌نکردن در این روز نشانه ارج‌نهادن به خون این شهید است».

قصه یاریگری این قهرمان حماسه‌های مردمی اما چه بوده است؟ عبدالحسین یادگاری قصه را این‌گونه روایت می‌کند «همل فرزند جییند اهل منطقه کلمت (در بلوچستان پاکستان) بود و رهبری قبیله هوت و سایر طوایف کلمتی را برعهده داشت. قبیله او و سایر قبایل بلوچ درواقع به کلمت مهاجرت کرده بودند. او احتمالا در اواسط قرن شانزدهم میلادی به دنیا آمد. همان‌گونه که در آن روزگار متداول بود، تیراندازی، شمشیرزنی و اسب‌سواری را در نوجوانی آموخت و در این زمینه‌ها مهارت بی‌نظیری به دست آورد. مردی بلندبالا، نیرومند و بسیار زیبا بود. در قرن شانزدهم و هفدهم بسیاری از کشورهای اروپای غربی مانند پرتغال، بریتانیا، هلند و فرانسه برای استعمار و استثمار ملل آفریقایی و آسیایی و به گفته خودشان، کشورهای آن سوی دریاها (ماورا بحار) با کشتی‌های بادبانی و بعدها کشتی‌های بخار عازم این سرزمین‌ها شدند. دریانوردان پرتغالی نخستین اروپاییان استعمارگری بودند که به مناطق ساحلی مکران آمدند. هنگامی که متجاوزان پرتغالی در منطقه کلمت قدم به خشکی گذاشتند، با مقاومت شدید و سرسختانه همل و یارانش مواجه شدند. پرتغالی‌ها باوجود داشتن اسلحه‌های به مراتب کارآمدتر و کشتی‌های بزرگ و آموزش‌های نظامی در چند نبرد زمینی نتوانستند پیروزی به دست بیاورند. هنگامی که دریافتند قادر به شکست‌دادن همل در خشکی نیستند، هدایای گرانبهایی را به او پیشنهاد کردند. از او خواستند که اجازه دهد دولت پرتغال در سواحل مکران استحکامات نظامی ایجاد کند و علاوه بر این حاضر شدند یکی از زیباترین دختران پرتغالی را به همسری او درآورند. همل تمامی این پیشنهادهای اسارت‌بار را رد کرد و خواستار خروج نیروهای بیگانه از قلمرومکران شد».

یادگاری البته روایتی دیگر از این رخداد تاریخی آورده که وجه عاشقانه‌اش بیشتر است؛ روایتی که در آن از دختر پرتغالی به‌عنوان عاشق دلداده قهرمان بلوچ، همل، نام برده می‌شود «وقتی رشادت و پایمردی همل را در کارزار مشاهد کرد و از نزدیک او را دید دلباخته او شد و به پدرش گفت: من او را دوست دارم و حاضرم همسر او بشوم». هرچند قهرمان قصه این پیشنهاد را نمی‌پذیرد و پیوندی انجام نمی‌گیرد، اما روایت این دلباختگی در متن حماسه، بر رنگ عاطفی قصه افزوده است. راوی بدین‌ترتیب بر آن می‌شود مخاطب قصه را به جذابیت‌های قهرمان آن متوجه کرده، بر محبوبیت او و کشش داستان بیفزاید. مخاطب که تا این‌جای روایت به تصویر خیال‌انگیز قصه دل باخته است، همل را پیروز نهایی می‌انگارد، اما همه یاریگران و قهرمانان مبارزه به پیروزی نمی‌رسند؛ آنها گاه تنها خاطره‌ای از ایستادگی خویش برجای می‌گذارند. عبدالحسین یادگاری در ادامه نوشتار خود، فرجام قهرمان را این‌گونه روایت می‌کند «مقاومت شگرف و شجاعانه همل سبب شد که «الی میدا» ناخدای ماجراجوی پرتغالی به دریا بازگردد و در دریا بلوچ‌های مکرانی را به زانو درآورد. سرانجام حیله‌ها و تاکتیک‌های جنگی‌اش همل را با یک قایق کوچک ماهی‌گیری به دریا کشاند. مکرانی‌ها ماهی‌گیران را مید می‌نامند. هنگامی که میدها برای صید ماهی به دریا می‌رفتند پرتغالی‌ها ماهی‌های صیدشده آنها را مصادره می‌کردند و میدهای جوان را مدتی به اسارت می‌گرفتند و ضرب‌وشتم می‌کردند. میدها نزد همل -رهبر خود- رفتند و از پرتغالی‌ها شکایت کردند. او بسیار خشمگین شد و یک حمله دریایی را تدارک دید. اما در روز حمله، هم‌رزمان همیشگی و فداکارش در کلمت نبودند و او ناگزیر شد گروه کوچکی از اهالی دشت را با خود به دریا ببرد. روزی که همل با قایق کوچک ماهی‌گیری به قصد جنگ با پرتغالی‌ها به دریا رفت، شنبه بود همل به قولی در این روز شکست خورد و اسیر شد و روایت دیگری حاکی است که در همان روز به شهادت رسید».

قهرمان یاریگر و یاری‌رسان به مردم می‌میرد، اما مرثیه‌اش او را تا سده‌ها و سال‌ها در میان مردم زنده نگه می‌دارد «آنها دست‌های همل را با طناب‌های ضخیم بستند. طناب‌های ضخیمی که با آنها بارهای شتران را می‌بندند. همل با حالتی مغموم، مرغان دریایی را مورد خطاب قرار می‌دهد: او گفت: ای مرغان دریایی! حال مرا ببینید و پیام‌های مرا ببرید. پیام‌های مرا به پیرداد یل و گلامو برسانید. بگویید که کارهای مرا در خانه و وطن انجام دهند [...]».